

ابراهیم یا اسماعیل، این بار چه کسی می‌میرد

به قلم : هوشمند عزیزی



... حدودای عصر پنجشنبه ست یه روز بهاری، 25 فروردین 90، روز تولدم.

هوای بدی نیست اما نمی‌دونم چرا، حالم خیلی گرفته ست، غم بزرگی روی دلم سنگینی می‌کنه.

بعد از فوت برادرم ایرج، حدود دو سه ماهی بود که خونه هیچ کسی نمی‌رفتم، حتی فامیل های نزدیک، طوری که توی محل کار، اتاقم رو ترجیح می‌دادم به دفتراستراحت اساتید، چون واقعاً از نظر روحی کم آورده بودم و حوصله هیچ کس و هیچ جایی رو نداشتم، احساس خستگی و دل‌تنگی زیادی می‌کردم، احساس می‌کردم واقعاً تنها شدم. مرگ آنی ایرج، شوک بزرگی بود به پیکره کل خانواده. شب و روز باهاش بودم، راه می‌رفتیم، حرف می‌زدیم، خوابشو می‌دیدم،... خلاصه اوضاع خیلی نرمالی نداشتم، خیلی شاکی بودم که چرا خدا با ما این کار رو کرد ما که مستحق این چنین مصیبتی نبودیم، چراش نمی‌دانم!!! بگذریم درد زیاده.....

خلاصه با اصرار خانم و بچه‌ها تصمیم بر این شد که برای تجدید دیدار و عرض ادب یه سر بریم خونه پدر خانم تا روحیه‌ای عوض کنم. که نهایتاً همین هم شد. بعد از وارد شدن و مقداری خوش و بش با پدر خانم و و اهل خونه که همش به ذکر خاطره‌های ایرج گذشت و همه با حالت‌های متفاوت ابراز تأسف و همدردی می‌کردند. خلاصه همه چی به حالت عادی برگشت و هنوز یکی دو ساعت نگذشته بود، حدودای ساعت‌های 10 شب، که موبایلم زنگ زد، شماره شهرام همکارمون روی صفحه اومد. به خودم گفتم انشاءالله که خیره، این موقع شب، اونم توی روز تعطیل، شهرام با من چکار داره؟ به هر حال با کمی دلهره جواب دادم. بعد از حال و احوال، شهرام با صدای گرفته و محزون گفت: خبر داری کی فوت کرده؟ با اضطراب و ترس زیاد، گفتم کی؟! گفت: باورت نمیشه ولی صادقی، آقا ابراهیم فوت شده. خدا می‌دونه همون جا خشکم زد، بغض کردم و اشک تو چشمم حلقه زد. گفتم: مطمئنی شهرام. گفت: آره، مطمئن مطمئن، آخه از دوستای پدرمه، کمی هم فامیلیم. امروز عصر توی منزل سخته قلبی کرده. گوشی رو قطع کردم و اشک بود که از چشمم می‌ریخت. تصویر بود که برای عبور از ذهنم با فشار صف کشیده بودند از ترم‌های گذشته، از مهربانی‌ها، از درد دل‌ها، از شوخی‌ها، از رافت و کمک‌هایی که به دیگران می‌کرد، از دل‌داری‌های که به هنگام فوت ایرج برادرم به من می‌داد، از آخرین دیدار در سه‌شنبه گذشته یعنی دو روز قبل که یه جفت کفش چرم به سفارش خودم از هنرستان کارآفرینی برام آورده بود، هر کاری می‌کردم پولشو نمی‌گرفت. می‌گفت: هدیه‌ست (شانس آوردم کفش، اندازه‌ام نبود). که نهایتاً قرار گذاشتیم روز دوشنبه بعد به اتفاق هم، بریم هنرستان توی خط تولید کفش و من اندازه خودم رو سفارش بدم..... خاطرهای محاصره‌ام کرده بودن و هر لحظه عرصه رو بر قلبم تنگ‌تر می‌شد. خلاصه با هجوم خاطره‌های

ریز و درشت داشتم دیوانه می شدم. برگشتم تو پذیرائی، پیش بقیه. که پدر خانم گفت: ناراحتی؟! چیزی شده؟ گفتم یکی از دوستای خیلی عزیزم فوت شده. پدر خانم از همه جا بی خبر خیلی آرام در جوابم گفت: انشاءالله که خودت نمیری. گفتم به خدا قسم که، انگار همون لحظه‌ایه که ایرج فوت کرد. اون موقع فهمید که عمق فاجعه چقدر زیاده، سرش رو پایین انداخت و برای ابراز همدردی آهی کشید و اظهار تأسف کرد. آرام گفت: راه همه ست، نمیر، فقط خداست.

از درون بلوایی به پا بود و به ظاهر باید آداب حضور در جمع رو رعایت می کردم. سر سفره شام، با خودم درگیر بودم. به خودم می گفتم ای کاش الان تنها بودم، ای کاش قبل از صرف شام می تونستم این جمع رو ترک کنم، فشار خاطره‌ها داشتن یواش یواش به من غلبه می کردن. تصاویر روز سه شنبه آخر آزارم می داد. اما چاره‌ای نبود، چون اولاً اون جمع ابراهیم رو نمی شناختن، دوماً سه ماه بود که اون جمع رو ندیده بودم (حتی ایام نوروز). خلاصه، شرط ادب، ایجاب می کرد که فعلاً توی جمع بمانم و از درون فقط خودخوری کنم.

تصویر ابراهیم رو که الان ساکت و بی حرف توی قفسه‌های سردخانه آرام گرفته، منو ویران کرده بود. خلاصه با بی میلی تمام دو لقمه غذا خوردم که بغضم ترکید و گفتم با عرض معذرت من باید شما رو ترک کنم و برم خونه آقا ابراهیم. اونا هم با درک بسیار پسندیده و بجائی ضمن ابراز همدردی پذیرفتند که من تنها از خونه بزنم بیرون (البته با کش و قوس زیاد).

دم در که رسیدم سوئیچ رو از جیبم در آوردم ماشین رو روشن کنم یه آن احساس کردم قلبم درد گرفت، اما به روی خودم نیاوردم. به خودم گفتم سریع تر باید برم آدرس خونه آقا ابراهیم رو پیدا کنم. از اقوامش آدرس بیمارستان رو بگیرم و برم داخل سردخانه و برای آخرین بار، باهاش خداحافظی کنم. بدجور هوس رو دیدنش کرده بودم و بعدشم برم بیمارستان امام علی و بهشون بگم قلبم درد می کنه حالم اصلاً خوش نیست، خواهشاً یه کاری بکنین، اگر ممکنه منو بستری کنین. احساس می کردم قلبم تکان خورده و سر جاش نیست. طپش قلب گرفته بودم، تمام وجودم مثل قلبم می تپید، داشتم دیوانه می شدم. اصلاً حواسم به رانندگی نبود. تازه فهمیدم فرق ما و دیوانه‌ها فقط در اینه که اونا زیادی فکر می کنن و فشار فکرشون برای عبور از ذهنشون بالاست. تازه متوجه شده بودم فاصله ما و دیوانه‌ها فقط یک حادثه ست.

خلاصه بدنبال خونه آقا ابراهیم کل منطقه 22 بهمن و نوبهار رو گشتم، از حوالی مسجد کوب رشیدی تا مسجد حاج دائی. از چهار راه نوبهار تا کل سی متری سوم. اعصابم خراب خراب بود، با خودم کلنجار می رفتم، خاطره‌ها محاصره‌ام کرده بودن، تصویر سردخانه با سرعت برق از چپ و راست مغزم در حال گذر بودن.

باور نداشتم که ابراهیم سه شنبه قبل بدون اطلاع برای خداحافظی اومده باشه اتاقم. هراس داشتم، اضطراب همراه با ترس، تک تک سلول‌های قلبم رو تحت الشعاع قرار داده بود ناگزیر دوباره زنگ زدم به شهرام. گفتم: آدرس خونه آقا ابراهیم رو بلدی. گفت: نه، اما برات از اقوام می پرسم.

قطع کردم و منتظر شدم. خلاصه در این بینابین آدما رو می دیدم که در حال زندگی روز مره خودشون بودن، می گفتن و می خندیدن. بی خیالی اونا پا رو اعصابم می داشت. بیشتر اعصابمو خراب می کرد. به خودم می گفتم اینا چرا نمی فهمن، چرا ناراحت نیستن، دوباره به خودم می گفتم، شاید اونا ابراهیم رو نمی شناسن. یه لحظه گفتم بذار زنگ بزنگ خود ابراهیم و آدرس خونه شو از خونوادهش بگیرم. بدون ضیق وقت سریع با عجله شماره شو پیدا کردم و بهش زنگ زدم، اما کسی جواب نداد، دوباره تکرار کردم اما خبری نبود. یاد پیامها و جوکهایی که رد و بدل می کردیم افتادم. یاد تماسها، یاد تبریکات اعیاد، یاد شعر و قصه هایی که برای هم می گفتیم. اما الان گوشیش یه گوشه افتاده و کسی دیگه گوشیشو جواب نمی ده. خودشم گوشه سردخانه ساکت و سرد افتاده. هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر اعصابم خراب می شد، به خودم می گفتم خدایا نمی شد خبر مرگ ابراهیم دروغ باشه!! خدایا پس این معجزهها رو کی می خوای به ما نشون بدی. تو رو به خودت قسمت می دم یه کاری بکن ما هم بنده ی تویم، خدایا دیگه تحمل ندارم، خودت کمک کن، ولی باز به خودم می گفتم، شهرام که دروغ نمی گه، اون گفت که مطمئنم، تازه با خانواده اونا که غریبه نیست. و از طرفی ابراهیم گوشیشو بر نمی داشت. خلاصه ساعت حدودای یازده و نیم شب بود که دوباره گوشیم زنگ زد. این بار بازم شهرام بود. جواب دادم و گفتم، شهرام جان چیکار کردی آدرسو برام پیدا کردی؟ گفت آقای عزیزی معذرت می خوام: با عرض پوزش فراوان، ظاهراً اشتباه شده، برادر آقا ابراهیم فوت کرده!! خودش نبوده. خُشکم زد، دوباره گریه ام گرفت، دیگه حرفهای شهرام رو نمی شنیدم، من بودم و یه عالمه تصویر ساخته شده کذب، تصاویر سردخانه، سه شنبه آخر، جواب ندادنِ گوشی ابراهیم، ... با سرعت برق از جلوی چشم محو می شدن، یه آن بخودم آمدم و تو دلم گفتم، اینم یه معجزه، دیگه از خدا چی می خوای. ناراحت بودم!! ولی دروغ نگفته باشم حالم کمی برگشته بود سر جاش، شاد نبودم چون بالاخره یه نفر فوت کرده بود اما یه احساس عجیب و غریب همراه با اشک و ترس و پشیمانی و اضطراب و ناراحتی داشتم. سریع قطع کردم و زنگ زدم به ابراهیم، باز هم ابراهیم جواب نداد. یه لحظه به خودم گفتم پس چرا ابراهیم جواب نمی ده؟!، یه آن به خودم گفتم بذار گوشیمو چک کنم نکنه ایرادی پیدا کرده باشه!! بلافاصله همین کار رو کردم، با کمی دقت متوجه شدم، بله!!!! ظاهراً یه لحظه، اشتباهی دستم رفته رو شاسی تغییر سیم کارت و از همراه اول رفته بود روی خط ایرانسل و چون ابراهیم این شماره ایرانسل منو نداشت، به همین دلیل جواب نمی داد. سریع شاسی رو زدم روی همراه اول زنگ زدم به ابراهیم، دو سه تا بوق زد و ابراهیم با صدای گرفته و محزون گفت: الو.....

(ضمن طلب مغفرت و آمرزش برای آن مرحومان(زنده یاد اسماعیل صادقی و برادرم ایرج عزیزی) و همه کسانی که دستشان از دنیا کوتاست.)

نتیجه :

هر حادثه پیامی دارد.

چرا شهرام خبر اشتباه می دهد؟

چرا آدرس خانه ابراهیم فراموش کرده بودم و کسی آدرس به من نمی داند؟

چرا دو سه روز قبل ابراهیم برای من کفش هدیه آورد؟

چرا گوشیم بی جهت و ناخودآگاه روی ایرانسل تنظیم شده بود؟

چرا باید در این قرن، که عصر ارتباطات و هرکسی فقط چند خط ایرانسل داره. یه خبر اشتباه دو، سه ساعت طول بکشه؟

به قول شاعر مظلوم وحدت کرمانشاهی:

هر نفسم چنگ و نی، از تو پیامی دهد

پی نبرد هر کسی، رمز و اشارات را

خلاصه درس این حکایت این بود که خیلی ساده به ما بگه:

شما فقط به ایرج‌های که از دست رفته فکر می‌کنین در صورتی که در اطراف شما ده‌ها و صدها ایرج وجود داره که نبود هر کدومشون قلب شما را تکون می‌ده و شمارو تا مرز بستری شدن و مرگ می‌بره.

رو همین اتفاق برای خیلی‌ها ساده و تکراری، بنده از اون لحظه به بعد قسم خوردم تا هیچ موقع تو کار خدا دخالت نکنم و تسلیم مشیت الهی بشم و به همه‌ی انسان‌ها با تمام وجود عشق بورزم. و با چشم بصیرت از ایرج‌های اطرافم غافل نباشم.

در پایان با آرزوی سلامتی و نثار صمیمانه‌ترین درودها خدمت همه کسانی که نبودشان آزمون سخت زنده بگوریست و بودنشان تنها دلیل ماندن بر این کره خاکی و تحمل این همه درد و رنج دنیای فانی ست.

به قول تولستوی که این سوال زیبا رو مطرح کرد: بگویید بهترین افراد، بهترین کار، بهترین لحظه چیه؟

و خود در جواب گفت:

بهترین افراد، کسانی هستند که الان، اطراف شما هستند.

بهترین کار، خدمت به همان آنهاست.

بهترین لحظه، همین الان است که فرصت خدمت داری. (شاید فردایی در کار نباشد.)

به قول اخوان عزیز که چه زیبا دنیا رو خلاصه کرد: هی فلانی! زندگی شاید همین باشد؟...